

دستگیری سروان عباسی

حادثه نبود، آوار بود!

غ. فروتن

ستونی از کامیون های ماشی رنگ جمس، پر از سرباز، از جلو باغشاه تا میدان ۲۴ اسفند و از آنجا تا میدان فردوسی پشت سرهم و چسبیده به یکدیگر ایستاده بود و چند غیر نظامی دوچرخه سوار حزب سومکا و پان ایرانیست، به نمایندگی از طرف "نسل جوان" و "انقلابی" دسته دسته پرچم های کاغذی سه رنگی که نشانه استقلال کشور بود به داخل کامیونها می انداختند و سربازان دستور داشتند یکی از آنها را روی دهانه لوله تفنگ خود نصب کنند. ربع ساعت نگذشت که کامیونها غرق در پرچمهای بسیار زیبای سه رنگی شد که با سلیقه درست شده بود و بیننده فکر می کرد که آنها را باید در کارخانه درست کرده باشند که اینقدر منظم و تمیز و یک اندازه است. دیوار خیابانها پوشیده از تصویرها و شعارهای رنگی گوناگونی بود که هر کدامشان منظره ای را نشان می داد یا مطلبی را بیان می داشت. در میان این تصویرها و شعارها چند تائی مفهوم خاصی داشت. یکی از تصاویر پرچم سرخی را با داس و چکش نشان می داد که مشیت نیرومندی آن را سوراخ کرده و از میانش سر برآورده است. تصویر دوم چند شبخ کپی به سر که هر کدام بازوبند سرخی را با علامت داس و چکش به بازو داشتند و پلی را منفجر ساخته و درحال فرار بودند و سومی تصویر رنگی قیام پا برهنگان و سینه چاکان بود که عربده جویان با در دست داشتن پرچم سه رنگ می خواستند جوی خون راه بیندازند تا دولت حامی آنها بتواند نظام جدید را مستقر سازد.

به یاد بود فداکاری و جانبازی همین پابرهنگان بود که در چهار راه کاخ ستون ذونقه شکل مرتفعی از سیمان و در چهارراه فخرالدوله دو مجسمه برنزی چسبیده به هم که یکی نظامی تفنگ به دست و دیگری غیرنظامی یخه دریده پرچم به دست، برپا شده بود. تصویر دیگری پتوی شطرنجی سیاه و سفیدی را نشان می داد که گویا مشیت یکی از همین پا برهنگان آن را دریده بود تا با این حرکت به حکومت پتو و عمر حاکم زیر پتو پایان دهد. شعارهایی که در فاصله این عکسها چشم عابری را متوجه خود می کرد با کلمات درشت و خوانائی نوشته شده بود و عقده های نویسندگانشان را خالی می کرد: "مرگ برامپریالیزم سرخ!"، "مرگ برعومفریبیان!"، "مرده باد حزب بیگانه پرست و منحل توده" در میان سکوت غیرعادی و هول انگیزی که در خیابان حکفرما بود صدای جوانی با لباسهای قشنگ و مد روز که عده ای هم دنبالش بودند بلند شد "مرگ برحزب بدبخت، بیچاره، خاک بر سر توده!"

و تقریباً این جوان به جای همه برپا کنندگان رستاخیر ملی عقده خالی کرد. از میان همین عده جوانی شعارداد: "دل و روده توده ای می خریم!"

جمعیت داخل پیاده روها را که بیشتر زنان و کودکان تشکیل می دادند سکوت یخ زده و چندش آوری فرا گرفته بود و فقط گاهی کودکی از بالکن ساختمان و یا از آغوش مادرش خطاب به سربازان کامیون سوار پرچم بدست می گفت: "آقا یه پرچم! آقا یه بیرق" و سربازان کلاه خود به سر، کوله برپشت، راست و خدنگ روی نیمکت کامیون نشسته، قنداق تفنگ را بین دو پا نگه داشته و بالای لوله آن را در مشت گرفته بودند و گاهی مردمک چشمشان به چپ یا راست حرکت می کرد. رهگذرانی که از لای جمعیت ایستاده در پیاده رو می گذشتند قیافه های عبوس و درهمی داشتند و انگار اعتصاب نگاه کرده بودند. کسر خودشان می دانستند به نظامیان غرق در سلاح و یا کامیونهای پر از سربازی نظر افکنند. آنها به مناسبت سالگرد روز فرخنده رستاخیز ملی طبق دستور می بایست در خیابانهای

اصلی شهر، سواره رژه بروند، تا ملت به عظمت و قدرت ارتشی که فاتح قافلانکوه و سرنگون کننده حکومت عوامفریبان بود پی ببرند. بیننده تصور می کرد که تماشای این ستون پرهممه، تحریم شده بود و هرکسی به سهم خود می خواست نفرت و انزجارش را به این اژدهای هزایا و دوسری که یکسرش کنار مجسمه گرشاسب اژدهاکش و سردیگرش چسبیده به مجسمه فردوسی رستم آفرین بود نشان دهد. اژدها ای که از غم بی آلتی افسرده است. اژدهای یخ زده ای که منتظر دم گرم خری است تا به جنبش در آید و هرچه هست ببلعد. آفتاب عصر ۲۸ مرداد از اوج اقتدارش سرنگون شده بود و داشت به پشت ساختمان های بلند سقوط می کرد ولی وجودش هنوز همه جا احساس می شد. چراغهای خیابان و مغازها طبق دستور دولت "منتخب" و نورافکن کامیونها برابر دستور فرمانده رژه روشن بود و مردم این نور بی رنگ، بی حال و بی جا را چراغانی اجباری نام نهاده بودند. سروانی از جلو کامیونی که نرسیده به چهارراه کافه شهرداری توقف کرده بود، پیاده شد و مستقیماً به طرف پیاده رو رفت و پیچ پیاده رو شاهرضا- پهلوی با سرگرد کوتاه قد سیه چهره ای که دختر سفیدرو و لاغراندن شش ساله اش را بغل گرفته بود و سروان او را از داخل کامیون دیده بود احوالپرسی کرد. سروان کلاه خود آهنین را که بر سرش سنگینی می کرد برداشت، دخترک ملوس سرگرد را با ولع بوسید و پرچم یکی از سربازها را گرفت و به او داد. دخترک شادمانه پرچم را گرفت و به تماشای آن مشغول شد. غبارغمی چهره این دو دوست را پوشانده بود. سرگرد ارسطو با چشمان سیاه و درشتش که به ستون کامیونها خیره شده بود، چند بار دوستش بار با دید سریعی نگریت و باز به کامیونها خیره شد. انگار دردی داشت که می خواست آن را پنهان نگاه دارد. سروان که با مخفی کردن نگرانش حالت تصنعی شجاعان را به خود گرفته بود گفت:

"سروان ابوالحسن را گرفته اند."

ارسطو که غم سنگین چهره اش آشکارتر شد، یکه خورد و با شگفتی دردآلودی پرسید: "تو از کجا می دانی؟!"

- موضوع آنقدر مخفی نمانده که به گوش من نرسد."

سکوتی بین این دو نفر برقرار شد و سروان برای سرگرمی و نیز آنطرف فکرش با دخترک مشغول بازی شد و با انگشت سبابه و شست دو طرف دهان او را فشر تا لبهایش از هم باز شود: "آه هما جان، عمو رو دوست داری؟"

- آره

- پس پرچمتو بده به عمو!

دخترک پرچم را محکم در سینه فشرد و رو را برگردانید تا عمو دیگر این خواهش بی جا را تکرار نکند. ارسطو مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشد به دوستش گفت: "اگر دهن بازکنه همه ما رفتیم!"

و بی اختیار هما را دریغل فشرد و باز به ستون کامیونها خیره شد. نگرانی ارسطو به رفیقش سرایت کرد و او را بیشتر به فکر واداشت و اهمیت موضوع برایش آشکارتر شد، چون ارسطو یکی از مقامات مسئولیت داری بود که بین افسران آزادیخواه فقط ده نفر همطراز داشت و طبیعی بود که نگرانی او می توانست مسری باشد و رفیقش حق داشت که بارغمش را سنگین تر حس کند. آفتاب به پشت مجسمه سیاهرنگ و هیولای میان میدان ۲۴ اسفند رسیده بود و سایه شوم این ابولهلول را در سراسر خیابان همنامش گسترده بود تا فرزندان خلف کامیون سوارش را در زیر سایه خود بگیرد، که فرمانده ستون فرمان حرکت داد و این فرمان به سرعت در سرتاسر ستون پخش شد. موتور کامیونها به غرش در آمد و سکوت نفرت انگیز خیابان را همچون زلزله بیچائی در هم شکست. سروان هما را بوسید و برای فشردن دست ارسطو از خود عجله نشان نداد و به سرعت به سوی کامیون رفت. وقتی

کامیون به حرکت در آمد سروان از پشت شیشه آن یکبار دیگر ارسطو را نگرست و هردو خنده فرو مرده ای بر لب آوردند و کامیون از چهارراه گذشت... شب شده بود، کامیونها آهسته از میدان بهارستان می گذشتند. رئیس ستاد ارتش با سبیل های پهن و کلفتش در مدخل میدان ایستاده بود و از کامیونها رژه می گرفت. ستون به خیابانهای تاریک و خلوت جنوب شهر رسیده بود و نعش گاو سر بریده ای که خونسفالت را رنگین کرده بود چون قربانی نگوینختی به رژه دهندگان شادباش و خیر مقدم می گفت و سروان با چشمان خسته و لبهای به هم فشرده اش در فکر غم انگیزی غوطه می خورد و تنه اش هماهنگ با بازی فنرهای صندلی کامیون لرزشی عمودی می کرد.

قسمت پنجم

سروان فیروز وقتی به خانه رفت مادرش شتابزده گفت:

" یک ساعت پیش بهمین آمد و گفت کار واجبی دارد و سفارش کرد که ظهر حتما منزل باشی."

مادر که بارها پیغام رسان کسانی بود که درغیاب پسرش به خانه مراجعه می کردند، هیچوقت اینقدر هراسان نمی نمود. انعکاس این نگرانی در طرز بیانش محسوس بود و پریشانی خاطرش را می نمایاند؛ انگار بو برده بود که بهمین وضعی غیر عادی داشت و بی موقع آمدن و دست پاچگی و افسردگی او از پیشامد ناگواری خبر می داد. قلب فیروز فرو ریخت و بی صبرانه در انتظار نشست.

ظهر گذشته بود که بهمین عرق ریزان درخانه را کوفت و مادر او را به داخل اطاق راهنمایی کرد. بهمین پیراهن سفید و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود و مانند کسی که حامل پیام شومی باشد، با چشمانی وحشت زده و بی نور دستورش را صادر کرد: "خونه تو از نشریات حزبی پاک کن!"

بهمین رنگش پریده بود و لرزشی در لبها و صورتش حس می شد و مثل آدم شلی بود که بخواهد راه رفتن را به دیگران یاد دهد و با وجود حسرت آمیخته با هراسی که در صورتش موج می زد و با هیچ تلاشی نمی توانست آن را مخفی کند، جمله ای را که ظاهرا برای دلقرصی رفیقش و در واقع سرپوشی بر ترسش بود، بر زبان راند: "در مبارزه حلوا تقسیم نمی کنن، ما از اول پیه همه چیز رو به تتمان مالیده بودیم و پیشامدها را با آغوش باز می پذیریم."

و طبق معمول که به عنوان یک مسئول درجه اول در حوزه اخبار هفته را تجزیه و تحلیل می کرد و نتیجه می گرفت که: "آفتاب امپریالیسم در ایران رو به افول است" این بار هم برحسب یک برآورد دقیق حوادث را پیش بینی کرد: "کارما اینقدر منظم، مطمئن و حساب شده است که به سادگی خطر را از سر می گذرانیم."

و با تصورات درون ساخته خودش می خواست خیال خوش فریب سراب گونه ای را به عضو زیر دستش تزریق نماید. ولی نه با قاطعیت همیشگی، به نتیجه دلچسب و خوشحال کننده ای که به اندازه برف تابستان کم دوام بود می رسید: "دستگاه به اندازه ای کودن، سردرگم و بی درو پیکر است که دستش به هیچ جا بند نخواهد شد."

فیروز هم مثل آدمی که چشمش را می بندد تا جراحی هولناک و مضمّن کننده خود را نبیند و یا سلاح کورچشمی خودش را بفریبد، با خوشبینی بی خردانه ای که داشت نمی خواست قبول کند که توفان در گرفته است و چون می ترسید اگر سئوالی از بهمین بکند جواب سربالائی بشنود در حرف زدن امساک می کرد ولی با علاقه شدیدی که برای در جریان قرار گرفتن از اوضاع داشت با کمی تردید پرسید: مگرچی شده؟

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

فیروز که جراتش بیشتر شده بود گفت: " هر اتفاقی افتاده بگو. میدونی که در مواقع حساس بی اطلاعی از هر چیز خطرناک تر."

بهمن که انگار با وجود دلایل روشن و قانع کننده، خودش هم به حرف خودش اعتقاد نداشت جواب داد:

- چون سروان ابوالحسن گیر افتاده اقدامات احتیاطی را لازم می دانیم."
- مگر سروان ابوالحسن چکاره بوده؟
- رابط!
- مگر یک رابط چقدر اطلاعات داره که اینهمه محکم کاری لازمه؟
- گویا دویست و پنجاه افسر رو می شناسه، ولی فولاده، اما ما از پاک کردن خونه هامون ضرری نخواهیم کرد.
- شایعاتی که راجع به دستگیری هیئت دبیران ولو رفتن دفتر رمز شنیده می شود صحت ندارد؟

- چند نفر رو گرفتن ولی مهم نیست، وضع عادیهست.
- پس تو با این عجله آمدی که خیریدی وضع عادیهست؟!
- بهمن معترضانه سکوت کرد. فیروز پرسید: " کتابها را کجا ببرم؟"
- منزل محمد اسماعیل!

- مگر محمد اسماعیل روئین تته و یا از محکم کاری کردن معافه؟!
- بهمن گیج شده بود. وقتی برخاست که برود فیروز پرسید: " قرار بعدی کجا؟! "
- بهمن که لرزش صدایش آشکارتر شده بود جواب داد: " من طبق دستور باید مخفی بشوم ولی ظهر شنبه منزل محمد اسماعیل."

و ترسان از خانه بیرون رفت. فیروز هنوز توجیه نشده بود و نمی توانست به خود بقبولاند آتشی که افروخته شده بنیان استقلال میهن و اساس زندگی هم میهنانش را خاکستر خواهد کرد. او به خود دل می داد و چیزی هم امیدش را تقویت می کرد: " رهبران باید بتوانن سکان کشتی توفانزده را به دست گیرند و به ساحل برسانند. و فکرمی کرد تنها وسیله ای که می تواند آنان را یاری دهد مرکزیت حزبی توام با روحیه منضبط سازمان نظامی است. تنهائی کشنده ای داشت او را از پا درمی آورد و او برای فرار از دست این تنهائی که با افکار وحشت آلودی همراه بود از خانه بیرون رفت.

محمد اسماعیل بی خبر از همه جا در اطاقش دراز کشیده بود و مشغول خواندن کتاب سفید دندان بود. فیروزی مقدمه به او گفت:

- سروان ابوالحسن را گرفته اند. گویا دویست و پنجاه افسر را می شناسه. تعدادی افسر را هم بازداشت کردن ...

هنوز حرف فیروز تمام نشده بود که محمد اسماعیل با خونسردی محو شده ای کتاب را بست و کوتاه ترین عکس العمل را نشان داد: "واخ، واخ!" و به دنبال سکوتی که در اطاق برقرار شد، فیروز با همان خونگرمی و شتاب همیشگی افزود "خونه تو از اشیاء مظنون پاک کن!" و باز محمد اسماعیل با خونسردی وارفته ای، او را نگریست و پس از چند دقیقه ای سکوت گفت: "فاتحه! انالله و انالیه الراجعون!" و پرسید "سروان ابوالحسن را کی گرفته ان؟ بیست روز قبل.

- چرا تا حالا ما رو بی خبر گذاشتن؟
- شاید صلاح نبوده!
- یعنی اینقدر بی اعتنا؟!
- این کار رو به حساب پنهان کاری باید گذاشت.
- عجب!!

محمد اسماعیل پس از سکوتی خشک دو باره به حرف آمد: "تا حالا هر وقت اتفاقی افتاده به سکوت برگزار کردن و اگر موضوع به شکلی درز کرده و توضیح خواستیم با بیان یک جمله کوتاه: فقط یک تصادف محض! مسئله رو خاتمه یافته تلقی کردن. حالا منو درست در جریان بگذار.

- منم بیش از این که گفتم چیزی نمی دونم. بهم می گفت: هیئت دبیران جدید مشغول کار شده.

محمد اسماعیل از جا بلند شد و چند شماره روزنامه مردم و تعدادی جزوه و کتاب از داخل چمدانش برداشت، به آشپزخانه برد و آنها را سوزاند. وقتی برگشت فیروز به او گفت:
- ارسطو تازه به تهران آمده، اگر پیدایش کنیم اطلاعات تازه تری در اختیارمان خواهد گذاشت.

- محمد اسماعیل که انگار همه چیز را در جام جهان نما دیده و آینده را با تراژدی دردناکش پیش بینی کرده بود در سکوت اندوهگینی فرو رفت و غباری از تاسف چهره اش را پوشاند.